



گاهنامه

روایت حُسن

مجموعه داستان‌های سوره قدر و سوره بینه
برای مربیان فهم قرآن
پایه سوم دبستان

بِسْمِ اللَّهِ
الرَّحْمَنِ
الرَّحِيمِ

فهرست

۴	مقدمه
۵	داستان سوره قدر
۶	ساعت طلایی
۹	داستان سوره بینه
۱۰	کیسه آجیل
۱۲	دلیل های آردی
۱۵	بابا برود سرکار

این مجموعه داستان حاصل تلاش اعضای «کارگروه داستان؛ مدرسه دانشجویی حمد (هنر، ادبیات و رسانه)» است که به سفارش کارگروه دبستان مدرسه تزکیه و تعلیم تولید شده است؛ و شامل داستان‌هایی با پیام‌های قرآنی سوره‌های قدر، بینه، علق، تین، ضحی، انشراح، لیل، شمس و بلد است.

داستان‌های این مجموعه برای مخاطب پایه سوم دبستان نوشته شده است.

محور آموزش در این پایه، توانمند کردن دانش‌آموزان در تحلیل پدیده‌ها و رخدادها و فهم ارزش‌های پیرامون آن‌هاست که باعث جداسازی پدیده‌ها و رخدادها از هم، همراه با کشف ربط آن‌ها با یکدیگر می‌شود و دانش‌آموز رابه توان تفصیل می‌رساند.

داستان سوره قدر

محور آموزش سوره قدر

شناخت ارزش زمان و عظمت قرآن
به واسطه آشنا شدن با شب قدر

ساعت طلایی

الهام قدمی

مسجد پر شده بود و دیگر جایی برای نشستن نداشت.
 نورا دل خوش کرده بود که در حیاط مسجد فرش پهن می‌کنند و با نرگس
 بدوبدو می‌کنند.
 ولی همه اهالی محل آمده بودند تا در شب قدر دعا و قرآن بخوانند.
 بابا به مامان گفت: اشکالی ندارد، بیرون مسجد توی خیابان زیرانداز پهن
 می‌کنیم خیلی‌ها توی خیابان نشسته‌اند.
 زیرانداز که پهن شد نورا و نرگس هم وسایل نقاشی را از کیف بیرون آوردند و
 مشغول شدند.
 مامان و بابا هم شروع کردند به خواندن دعای جوشن کبیر.
 نرگس چشمش به بسته خوراکی‌ها و میوه‌ها بود. نورا گفت: بذار هر وقت
 داشت خوابمان می‌برد خوراکی بخوریم. مامان گفته امشب باید تا صبح بیدار
 بمانیم.
 نرگس بال‌های آویزون باشه‌ای گفت و بعد به نقاشی ادامه داد.
 نورا که ته مدادش را به صورتش گرفته بود همین‌طور به اطراف نگاه می‌کرد.
 هنوز نمی‌دانست باید چه نقاشی بکشد.

به روبرو که نگاه کرد چشمش به گنبد مسجد افتاد و گفت: آها فهمیدم چه بکشم.

بعد رنگ آبی را برداشت و شروع به کشیدن کرد.

نرگس که دیگر تحمل نداشت گفت: من خوراکی های خودم را می خورم آخه داره خوابم می بره.

نورا که داشت با دقت قوس گنبد را می کشید بدون اینکه سرش را بالا کند یک باشه کوچولو گفت.

نرگس نفس راحتی کشید و از داخل کیفش بیسکوئیت شکلی را برداشت. ساعت شنی طلایی را هم بیرون آورد و مشغول بازی شد.

نورا که با دقت مناره های مسجد را رنگ می کرد گاهی حواسش به دعا می افتاد و به همه تکرار می کرد «سُبْحَانَكَ يَا لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ الْغَوْثُ الْغَوْثُ...»

تقریباً پایان دعا بود که نقاشی نورا هم تمام شد. به اطراف نگاه کرد و بعد خودش را کش و قوس داد. مامان گفت: نورا جان چیزی نمی خواهی بخوری؟ نرگس برایت میوه نگه داشته.

نورا به نرگس نگاه کرد. زیر چادر مامان خوابش برده بود و ساعت شنی طلایی هم در دستش بود.

نورا ساعت شنی را برداشت و صافش کرد. دانه های طلایی از بالا به پایین می ریخت. دوباره چشم نورا به گنبد افتاد و بعد دوباره به ساعت شنی نگاه کرد. شیشه ساعت شنی شبیه گنبد بود انگار دوتا گنبد و مناره روی هم سوار شده باشند.

نورا به نقاشی اش نگاه کرد و بعد مداد طلایی را برداشت.

یک گنبد طلایی وارونه روی گنبد آبی کشید. داخل آن را پر از دانه های طلایی کرد که از آسمان وارد آن می شدند.

نورا خودش را زیر گنبد مسجد تصور کرد. فکر می کرد هر چقدر امشب بیشتر بیدار بماند و دستانش را بالا بگیرد بیشتر می تواند دانه طلایی جمع کند.

داستان سوره بینه

محور آموزش سوره بینه

آشنایی با دلایل یک کار

کیسه آجیل

مریم چیتگر

آریو صبح کیسه‌ی آجیلش را زیر میز گذاشت، خانم ابراهیمی که داشت جلوی کلاس را جارو می زد با دیدن آریو گفت: «کیسه‌ی آجیل را زیر میز نگذار.» آریو پرسید: «چرا؟ میز خودم است.» خانم ابراهیمی گفت: «چرا نداره که.» اما آریو حرفش را گوش نکرد. زنگ آخر آریو زیر میزش را دید و داد زد: «آجیل من کجاست؟ کی خورده؟» همه گفتند: «ما که تو کلاس نبودیم.» روزبه گفت: «فهمیدم خانم ابراهیمی برداشته.» آرسام گفت: «چرا؟» پویا گفت: «چون داشت کلاس را تمیز می کرد.» آریو گفت: «برو سطل آشغال حیاط را ببینیم.» همه به سمت حیاط رفتند. اما خانم ابراهیمی با سطل آشغال خالی داشت از بیرون وارد حیاط مدرسه می شد. آریو گریه کنان گفت: «چرا کیسه‌ی آجیل من را برداشتید، ریختید بیرون؟» خانم ابراهیمی گفت: «کدام آجیل؟» آریو گفت: «زیر میز بود. چون شما کلاس را تمیز کردید. برداشتید.» آرسام گفت: «این که دلیل نمی شود. داری اشتباه می کنی.»

ناگهان خانم معلم وارد حیاط شد با صدای بلند گفت: «چرا سر کلاس نیستید؟»

آریو گفت: «چون کیسه‌ی آجیل من گم شده.»

معلم اخمی کرد و گفت: «این هم شد دلیل. کی گفته بود آجیل بگذاری زیر میز؟»

روزبه گفت: «خانم آریو گفته خانم ابراهیمی برداشته ریخته بیرون.»

خانم معلم گفت: «ببخشید خانم ابراهیمی. نه خیر من برداشتم. توش پراز مورچه شده بود.»

خانم ابراهیمی سطل را سر جایش گذاشت و گفت: «برای همین گفتم چیزی زیر میز نگذارید.»

آریو گفت: «اما شما که دلیلش را نگفتید.»

خانم ابراهیمی خندید و گفت: «درسته من هم باید دلیل کارم را می گفتم.»

دلیل های آر دی

سیده فائزه جعفری

- اُچقدر نمک!

- نمک نیست پسر، آمده.

- خب این همه آرد رو میخواید چیکار؟ نکنه میخواید کل محله رو نون بدید؟

مادر بسته زعفران را از توی کشو بیرون گذاشت.

- نه سهیل جان میخوام برای پنجشنبه حلوا درست کنم.

سهیل سببی که توی دستش بود را گاز زد.

- چرا پنجشنبه؟

- چون اولین پنجشنبه ماه رجبه.

سهیل سرش را خاراند.

- حالا نمیشه اولین چهارشنبه ماه رجب باشه؟ آخه من اون روز کلاس فوتبال

دارم.

مادر که داشت زعفران ها را می سایید، خندید.

- نه چون خانم جان اینطور نذر کرده بود. خانم جان رو که می شناسی؟

-آره. همون مامان بزرگ شما که عکسش تو آلبومه.

سهیل کنار مادر نشست.

- چرا خانم جان این طوری نذر کرده؟

- چون خیلی‌ها این روز رو روزه میگیرن. خانم جان هم خواسته تو ثواب افطاری بهشون شریک بشه.

سهیل انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و جلوی صورتش تکان داد.

- آهان پس شما هم به خاطر همون نذر دارید این کار رو می‌کنید؟

مامان که توی کابینت دنبال شیشه گلاب می‌گشت گفت: «همه‌اش هم این نیست.»

- یعنی چی؟

- همسایه بغلی، تازه اسباب‌کشی کردن. این طوری بهشون یه خسته نباشید می‌گیم و باهاشون بیشتر آشنا می‌شیم.

مادر سرش را از کابینت بیرون آورد و گفت: «مامان ارسلان هم یه نی‌نی تازه به دنیا آورده برای اونم می‌برم که یه غذای مقوی باشه براش.»

سهیل که داشت توت‌خشک‌های توی قندان را مشت مشت می‌خورد، گفت: «اوه چقدر دلیل!»

مامان خندید و مشغول الک کردن آردها شد.

سهیل یک لیوان شربت آلبالو جلوی مادرش گرفت و گفت: «پس بخورید که خستگی‌تون در بره.»

- نمی‌تونم. خودت بخور عزیزم.

- چرا؟ من براتون نگه می‌دارم شما بخورید.

مامان دست‌های آردی‌اش را تکاند و گفت: «عزیز دلم خیلی دوست دارم شربت‌تی که شما درست کردی رو بخورم ولی روزه‌ام. تو بخور من لذت می‌برم.»

سهیل لیوان شربت را یک دفعه سرکشید و گفت: «پس اگه شما اجازه بدید

من هم امروز کلاس فوتبال نمیرم که به شما کمک کنم و تو کار شما شریک باشم.»
مامان لب سهیل را کشید و گفت: «چون دلیل قشنگی داری، می‌تونی نری کلاس.»

بابا برود سرکار

نرگس افروز

بابا سوئیچ ماشین را گذاشت بغل کیفش روی میز وسط هال. بعد آمد نشست پشت میز آشپزخانه تا صبحانه بخورد.

نیلی یواش از اتاقش آمد بیرون. بدون اینکه مامان و بابا ببینند، سوئیچ را برداشت برد گذاشت توی کشوی میزش.

مامان گفت:

نیلی! نیلی! بدو بیا صبحانه.

نیلی خوشحال و خندان آمد نشست کنار بابا و گفت:

بابایی! بعد از صبحانه برویم بازی کنیم؟

بابا در حالی که داشت برای نیلی لقمه می گرفت، گفت:

دخترم! دیشب که کلی با هم بازی کردیم. الان هم باید بروم سرکار.

نیلی گفت:

آخه من باز هم دلم می خواهد با شما بازی کنم.

مامان گفت:

نیلی! بابا باید برود سرکار خودش که می دانی. من با تو بازی می کنم.

نیلی لقمه را از بابا گرفت و گفت:

ولی من می خواهم با بابا بازی کنم.

مامان اخم کرد.

بابا چایی اش را نوشید. بلند شد و گفت:

خووووب من دیگر باید بروم.

نیلی یواشکی لبخند زد.

بابا رفت توی هال. کیفش را برداشت اما سوئیچ را ندید.

مامان بلند شد. آمد پیش بابا. بابا گفت:

سوئیچ الان اینجا بود!

مامان روی مبل ها را نگاه کرد.

بابا رفت توی اتاق خواب. آمد و گفت:

سوئیچ نیست!

و جیب هایش را گشت.

نیلی گفت:

آخ جان! امروز نمی توانی بروی سر کار.

بابا گفت:

باشد سر کار نمی روم. چه بهتر می مانم خانه از صبح تا شب با تو بازی می کنم.

بعد نشست روی مبل و گفت:

– خوب اگر قرار باشد من و تو از صبح تا شب بازی کنیم دیگر نیازی به دوچرخه

نیست که! بهتر است ببرم پشش بدهم.

نیلی آمد کنار دوچرخه صورتی اش و گفت:

.بابا اما نه! دوچرخه خودمه. کلی دوستش دارم.

بابا گفت:

نمی شود که یا باید پولش را بدهیم یا خود دوچرخه را برگردانیم نباید که مال

مردم را بیاوریم توی خانه مان نگه داریم.

نیلی نشست روی دوچرخه اش و گفت:

.اما ما که پولش را داده ایم.

مامان گفت:

.عزیزم دیدی که بابا به آقای فروشنده چک داد نه پول!

بابا گفت:

مگر قرار نیست من پیش تو باشم از صبح تا شب بازی کنیم. دوچرخه که لازم

نیست!

نیلی گفت:

ولی من می خواهم بروم توی پارک دوچرخه سواری کنم.

مامان اسکوتر را برداشت و گفت:

فکر کنم بهتر است اسکوتر را هم برگردانیم به مغازه.

بابا لبخند زد و گفت:

بگذارش پیش دوچرخه.

نیلی با دوچرخه چرخید دور اسکوتر و گفت:

اما مال خودم هستند. هر دو را می خواهم.

بابا گفت:

به نظرم به هیچ کدام نیازی نیست. تازه اگر قرار باشد من توی خانه بمانم که

دیگر پول ندارم دوچرخه و اسکوتر بخرم.

مامان گفت:

– تازه به نظر من به کلاس شنا هم احتیاجی نیست. چون اگر تو بروی کلاس بابا

حوصله اش توی خانه سر می رود با چه کسی باید بازی کند؟

نیلی از دوچرخه پایین آمد و گفت:

ولی من کلاس شنا را خیلی دوست دارم.
 مامان نشست روی مبل و گفت:
 دخترم کلاس شنا هزینه می خواهد من هم که سرکار نمی روم.
 نیلی گفت:
 بابا قول می دهی بعد از سرکار بیایی برویم پارک؟
 بابا کیفش را برداشت و گفت:
 من که به تو قول دادم.
 نیلی دوید توی اتاقش. سوئیچ ماشین بابا را آورد و گذاشت روی میز.
 بابا خندید و گفت:
 ای ناقلا! پس تو سوئیچ را قایم کرده بودی؟!
 نیلی گفت:
 خوب نمی خواستم بروی سرکار.
 مامان گفت:
 اصلا بعد از صبحانه با خودم می رویم پارک دوچرخه سواری.
 بابا کفش هایش را پوشید و گفت:
 من هم بروم سرکار تا پول دوچرخه و اسکوتر را در بیاورم.
 مامان در را باز کرد و گفت:
 حالا اجازه می دهی بابا برود سرکار.
 نیلی سوار اسکوترش شد و گفت:
 برود.